یکی بود، یکی نبود. ماهی‌گیر پیری با نوه‌ی کوچولویش ماهی‌گیری می‌کردند.

آن‌ها تور ماهی‌گیری را در دریا انداختند و صبر کردند تا تور پر از ماهی شد. آن وقت دوتایی تور را کشیدند و به ساحل بردند. وای چه ماهی‌های رنگارنگ و ریز و درشتی! ماهی‌ها که بیرون از آب نمی‌توانستند نفس بکشند، جست و خیز می‌کردند و خودشان را به این‌ور و آن‌ور می‌کوبیدند.

بین ماهی‌ها، یک ماهی سیاه و خال‌خالی بود که از همه بیشتر به هوا می‌جست. پسرک از او خیلی خوشش آمد. دستش را به پوست خیس و خنک او کشید و گفت:

وای چه قشنگی ماهی!
خال‌خالی رنگی ماهی
خسته نمی‌شی انگار
خیلی زرنگی ماهی

بعد که خواست او را بگیرد، ماهی‌سیاهه جستی زد و با دهان خیسش خورد تو صورت او. پسرک پدربزرگش را صدا زد و گفت:

این ماهی خیلی خوبه
فقط یه ذره لوسه
جست می‌زنه به سویم
می‌خواد من رو ببوسه!

ماهی‌سیاهه که داشت نفس‌نفس می‌زد، توی دلش گفت:

من آب دریا می‌خوام
دوست ندارم بمیرم
هر کی شکارم کنه
من هم گازش می‌گیرم

ماهی‌گیر وقتی ماهی‌سیاهه را توی دستان نوه‌اش دید، خندید و با تعجب گفت:

باز هم یه بچه کوسه
ببین چقدر سیاهه
باید تو دریا باشه
شکارش اشتباهه

بعد، از نوه‌اش خواست ماهی را ببرد و بیندازد توی دریا. اما پسرک زیر بار نرفت که نرفت. او گفت:

این رو خودم گرفتم
نمی‌دمش به دریا
می‌برمش به خونه
دوستش دارم یه دنیا